

# برای خلیل که در بهار رفت....

محمد رضا ضیاء

دانشجوی دکتری زبان و ادبیات فارسی

مقاله ۲

آلات



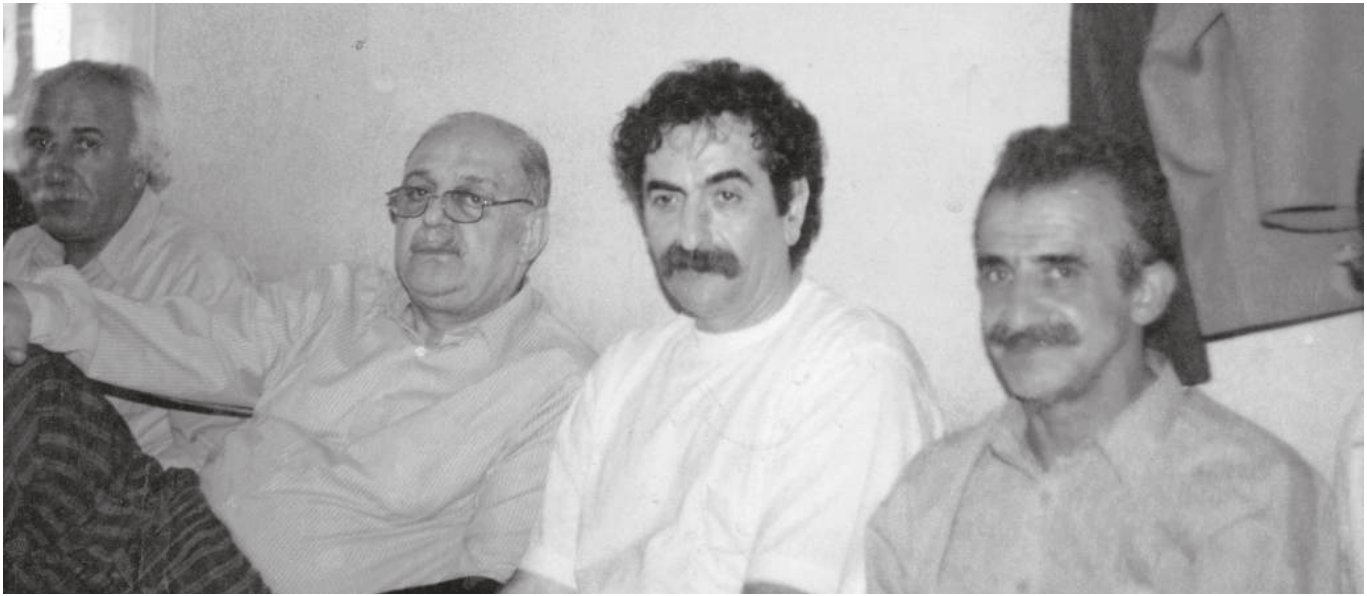
خلق را از خود و از عمر ملالی عجب است  
این چه سالست دگر باره که سالی عجب است  
صدر عالم را با خاک برابر کردند  
وز فلک سنگ نمی بارد حالی عجب است  
من و غم زین پس و چون من همه کس، چون دانیم  
که دل خوش پس از این حال محالی عجب است  
(کمال اسماعیل در مرثیه صدر شهید، رکن الدین صاعد)

چند هفته پیش در سوگ یکی از دوستان نوشتیم؛ اگر ضرب المثل «سالی که نکوست از بهارش پیداست» درست باشد، با توجه به چند خبر بدی که در ابتدای بهار شنیدیم (از مرگ منوچهر ستوده تا بیماری شجریان و کیارستمی و...)، سال خوبی نخواهیم داشت. گویا متأسفانه پیش بینی ام درست از آب درآمد....

در خانه نشسته بودم که یکی از دوستان زنگ زد و گفت: می توانی الان بروی خانه استاد کسایی، پیش جواد؟ (جواد کسایی) گفتم: چه شده؟ من و منی کرد و گفت: خلیل استاد.... خلیل فوت شده.

نمی فهمیدم چه می گوید. یعنی چه آخر؟ برایم مثل یک جمله غلط بود که یا من اشتباه شنیده ام، یا معنی آن را نمی فهمم. حتی در راه رفتن زنگ زدم و گفتم: چند دقیقه پیش تو زنگ زدی و این خبر را دادی؟ من درست شنیدم؟

محمد خلیل کسایی فرزند کوچک استاد حسن کسایی بود. او ازدواج نکرده بود و هنوز در خانه قدیمی فوق العاده ای که از استاد کسایی به یادگار مانده، زندگی می کرد. مؤدب و محجوب و کم حرف و در برخورد با غریبه ها تا حدودی خجالتی بود، در حدی که بعضی ها ممکن بود فکر کنند خودش را می گیرد. خوش خنده بود و وقتی می خندید، آن چنان هیجان زده می شد که قد بلندش موج برمی داشت. او ظاهری آراسته داشت و یاد ندارم هیچ وقت او را با ته ریش



الکی است که بگویی دست راست مهم نیست؟ باید کلی تمرین کرد!

خلیل سرشار از زندگی بود و سفرهای فراوانی رفته بود. همین چند وقت پیش، یک بار زنگ زد و گفت: چند تا از موهایم سفید شده، درباره موی سفید، چه شعری سراغ داری؟ (نمی دانم، گویا این شعرها را برای ترکیب با موسیقی می خواست) من این رباعی را برایش خواندم:

هر صبح که غنچه در چمن می خندد

بر روی گل و لاله، سمن می خندد

بینم ز بُنا گوش، یکی موی سپید

سر کرده، به ریش عمر من می خندد

حس کردم، این رباعی را خیلی نپسندیده، گفت: دیگر چه هست؟

این قطعه جمال الدین عبدالرزاق را خواندم؛

موی سپید چیست ندانی زبان مرگ

زیرا که هر که دید ز خود ناامید شد

دی از زبان حال همی گفت با دلم

چیزی که جان ز ترس چو از باد بید شد

هین برگ مرگ بسازار نخفته ای

تا چند گویمت، که زبانم سپید شد!

گفت: نه... اینها خیلی بوی مرگ و ناامیدی می دهد. چیز دیگری می خواهم....

چند روز پیش از رفتن بی موقعش، جواد گفت:

جواد را در سه تارنوازی و خلیل را در نی، خیلی قبول داشت ولی هیچ وقت اجرای رسمی با فرزندانش نکرد. این مسأله در زمانی است که بسیاری از اهالی موسیقی، گاهی اهل بیت خود را حتی به زور وارد موسیقی کردند و در حالی که بعضی از آنها در حد مبتدی ساز می زدند، با آنها موسیقی اجرا کردند.

یاد شبی افتادم که جواد، تار یحییای پدرش را برداشته بود و داشت با ناخن مثل سه تار می نواخت. استاد گفتند: اگر از این به بعد بخواهی تار بزنی، این تار را به تو هدیه می کنم. (کسایی یک تار یحییی به لطف الله مجد، یکی به علی تجویدی و یک ساز یحییی هم به شهناز هدیه کرده بود) و بعد

اضافه کرد: «تو که اصل کاری را داری (منظورش توانایی دست چپ و تسلط بر پرده های یکسان تار و سه تار بود) دست راست هم کاری ندارد، مضراب را دست می گیری و می زنی. مهم دست چپ است که باید بر پرده ها مسلط باشی». من در آن لحظه با خود گفتم: «این حرف ها چیست که استاد می زند؟ مگر خودش بهتر از من نمی داند که در نوازندگی

تار، دست راست اگر مهمتر از دست چپ نباشد، کم اهمیت تر نیست، لابد ایشان برای تشویق فرزند به تارنوازی چنین می گوید....» هنوز از این فکر بیرون نیامده بودم که یکهو استاد خندید و گفت: چه نادانی است آنکه این حرف ها را باور کند! مگر

و صورت اصلاح نشده دیده باشم. موهایم در آغاز جوانی ریخته بود و همیشه سرش از تمیزی برق می زد. حتی در خانه هم لباسش آراسته و تمیز بود. اهل ورزش بود و تنیس بازی می کرد. گاهی که لباس تازه ای می خرید با نوعی ذوق کودکانه درباره کیفیت لباسش از دیگران نظرخواهی می کرد. در مهمانی های مکرر دوستانه ای که اصولاً به همت جواد برادرش، در خانه پدری برپا می شد، در اوج مجلس چند ثانیه ای غیبش می زد و بعد، از بیرون محفل، نی زنان وارد اتاق می شد. گویا از شگفتی بی که از این غیبت و حضور برای دوستان ایجاد می کرد، لذت می برد.

با آنکه در زمان حیات استاد کسایی و از جوانی نی نوازی را شروع کرده بود، ولی پس از فوت پدرش نوازندگی را خیلی جدی تر دنبال کرد و همیشه وقتی می نواخت این فکر در ذهنمان بود که ای کاش کسایی زنده بود و ساز امروزش را می دید. خود استاد بارها با حسرت می گفت: ای کاش این خلیل نی را جدی تر دنبال کند. بارها دیده بودم که پیدا و پنهان تحسینش می کرد و حتی او را جانشین بلافصل خود معرفی کرده بود. البته کسایی آنقدر در هنر، حرفه ای و جدی و سخت گیر بود که حتی برای فرزندانش هم امتیاز ویژه ای قایل نبود و حُب پدری باعث نمی شد که در حق آنها غلو کند. با آنکه



ز بادِ فنا ریخت در دامنِ گل  
 گلی تازه‌تر از گل بوستانی  
 خرامنده سروا! نگویی چه بودت؟  
 که امروز گرد چمن ناچمانی  
 چونرگس یکی دیده از خواب بگشا  
 ز بیماری ار چند بس ناتوانی  
 نشسته ست صدر جهان، بار داده  
 تو غایب چرایی؟ همانا ندانی  
 نه زی بازگاه برادر خرامی  
 نه ما را سوی حضرت خویش خوانی  
 نمد زینت از یک سفرناشده خشک،  
 بدین گرمی آخر کجا می‌دوانی؟  
 رهی دور در پیش داری و ترسم،  
 که این نوبت اندر سفر دیرمانی  
 تو بس چابکی در سواری ولیکن،  
 چو چوبین بود مرکب، چون برانی؟  
 ز بالایی چرخست نام تو، گرچه  
 ز زیر زمین می‌دهندت نشانی  
 بنالید ای دوستان و بگریید  
 بر آن طلعتِ خوب و فزکیانی  
 همیشه پی شادمانی غم آرد  
 چنین بود تا بود گیتی فانی  
 (کمال اسماعیل)

زمستان نقل کنند؛ چنانکِ حضرتش در زمستان  
 شدید که روی زمین چون حدید شده بود رحلت  
 فرمود و هذا من أماراتِ الولاية» (مناقب‌العارفین،  
 تصحیح تحسین یازجی، ص ۴۲۰).  
 نمی‌دانم چطور خلیل دلش آمد، بمیرد؟ و  
 طبیعت چطور دلش آمد با ما و با او در بهار چنین  
 کند؟ کمال اسماعیل، قرن ۶ و ۷، گویی این مرثیه  
 را از پس چند قرن، برای او سروده است؛  
 دریغا که پژمرده شد ناگهانی  
 گل باغ دولت به روز جوانی  
 نهالی سرفراز بُد، لیک گردون  
 نداد آبش از چشمه زندگانی  
 ز گلبرگ او چون برآمد بنفشه  
 ز آفت بر او جَست باد خزان  
 به وقتی که آمد گل از غنچه بیرون،  
 شد اندر کفن همچو غنچه نهانی  
 جهان! تو را شرم ناید که بی او،  
 کنی عرضه بر ما گل بوستانی؟  
 به پیرانه سر خود جوانی کنی، پس  
 به قهر از جوانان کنی جان‌ستانی  
 نبخشودی آخر بر آن سرو قامت  
 چه سنگین دلّی و چه نامهربانی  
 چه انگام سرسبزی توست، شهری  
 سیه گشته زین ماتم ناگهانی

قراری بگذاریم و شبی با هم بنشینیم. حتی گفت  
 خلیل چند روزی است که خیلی سر حال نیست،  
 دور هم باشیم برای او هم خوب است. گفتم: یار  
 باقی و کار باقی. من این هفته را تماماً به گلگشت  
 و مهمانی گذرانده‌ام، اگر ممکن است باشد برای  
 هفته آینده. او هم موافقت کرد.  
 همیشه وقتی چنین جلساتی را به تعویق می‌اندازم،  
 این بیتِ حافظ در سرم می‌گردد که:  
 ای دل ار عشرتِ امروز به فردا فکنی  
 مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد؟  
 این بار ولی اصلاً به این شعر فکر نکردم. اصلاً  
 بهار و اردیبهشت چه وقت فکر کردن به مردن  
 است؟ اصلاً چطور کسی دلش می‌آید که بمیرد؟  
 همان طور که در مناقب‌العارفین افلاکی، حکایتی در  
 این زمینه هست که مولانا گفته: مرد خدا بودن،  
 با مُردن در بهار تناقض دارد و فصل مُردن خزان و  
 زمستان است، نه بهار!  
 «درویشی از مشایخ آن عصر در اول بهار وفات  
 یافت و اعتقادِ هوام عوام آن بود که او ولی خداست؛  
 بحضرت مولانا اعلام کردند که آن فلان مرد ولی  
 مُرد؛ فرمود که تمامت اشیا و اجزای عالم رو بحیات  
 نهاده‌اند او چون مُرد؟ پس چگونه مرد خداست؟ تا  
 مرد خدا رضا ندهد مرگ را بر او دسترسی نیست و  
 اغلب انبیا و اکابر اولیا باید که در فصل خزان و قلب